## ساعت ۲۵

نماز را بازاری  نکنید اول وقت به جا بیاورید با خضوع و خشوع. اگر نماز را تحفظ کردید همه چیزتان  محفوظ می‌ماند و تسبیح صدیقه کبری سلام الله علیها که از ذکر کبیر به شمار می آید و  آیت الکرسی در تعقیب نماز ترک نشود .

*

دستورالعمل، قرآن کریم است؛ فیه دواء کل دواء و شفاء کل ... آن قره‌العیون مخلصین را همیشه جلوی چشم داشته باشید و با آن هادی طریق مقیم و صراط مستقیم سیر نمایید و از جمله سیرهای شریف آن قرائت است...بر شما باد به قرائت قرآن کریم در شب با صدای زیبا و غم  انگیز، پس آن نوشیدنی و شراب مؤمنان است.

*

هیچ چاره و گریزی برای مؤمنین از آن نیست، و تعجب  از کسی است که می خواهد به کمال دست یابد و در حالی که برای «نماز شب» قیام نمی کند و  ما نشنیدیم که احدی بتواند به آن مقامات دست یابد مگر به وسیله نماز شب . ای فرزند! دنیا می خواهی نماز شب  بخوان، آخرت می خواهی نماز شب بخوان  !

*

محال است انسانی به جز از راه سیدالشهدا علیه السلام به مقام توحید برسد. سریان فیوضات و خیرات از مسیر حضرت سیدالشهدا علیه السلام است و پیشکار این  فضیلت هم حضرت قمر بنی هاشم ابالفضل العباس علیه السلام است .

*

از آن چیزها که بسیار لازم و با اهمیت است دعا برای فرج حضرت حجت ـ  صلوات الله علیه ـ در قنوت نماز وتر است بلکه در هر روز و در همه دعاها .

*

اطاعت والدین، حسن خلق، ملازمت صدق، موافقت ظاهر با باطن و ترک خدعه و  حیله و تقدم در سلام و نیکویی کردن با هر برّ و فاجر، مگر در جایی که خدا نهی کرده .

*

هر حقی که برگردنت باشد تا ادا نکنی باب  روحانیت، باب قرب، باب معرفت باز شدنی نیست. یعنی این ها همه برای حضرت احدیت است. و  حضرت احدیت رضایت خود را در راضی شدن مردم قرار داده است .

*

زیارت مشهد اعظم ـ برای کسی که مجاور آنجاست ـ در هر روز، و رفتن  به مساجد معظمه در حد امکان و همین طور سایر مساجد، همانا مؤمن در مسجد مانند ماهی در آب است !

*

زیاد به زیارت و دیدار برادران نیک سیرت بروید، چرا که آنها  برادران شما در پیمودن راه و رفیق در مشکلات هستند .

*

برو آنچه از نیکی که می دانی درست عمل کن؛ در نهایت دقت و سعی، بدان که تو عارف خواهی بود .

■ آیت الله سیدعلی آقای قاضی رحمت الله علیه

# متولد ماه مهر...

ملاقات با پیرسال ترین رزمنده دفاع مقدس و دختران آسمانی اش

**به دنبال حبیب محبوب جبهه خمینی(ره) و میراثدار نستوهی مردان خداباور ، از کهن دیار تاریخی– باستانی فسا سر در آوردیم . شهری سرسبز و سرفراز در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی شیراز که گرچه خاکش از جنگ دور بوده اما به یُمن هزار و دَه لاله واژگون و شیدایی اش که «بی بال پریدن» را مکرر کرده و مستجاب شده اند، عزیز و شقایق پوش و آسمان نشان است . در جنوبی ترین سمت شهر ، رسمش را که از اسمش پرآوازه تر است جویا می شویم اما بی فایده است! این را از حیرت گاه و بیگاه عابران بی خبر می توان فهمید . گویی روزمشغولی های رنج آلود و پیچ وخم زندگی ، این نامی روسپید سال های بی برگشت را از یاد شهر برده است! . . . پس از قدری بالا و پایین کردن خیابان های تنگ و نارنج پوش – که تا ساعتی پیش جوابمان کرده بودند! – حوالی بلواری که می رسد به گلزار شهدا ، قدم آرام می کنیم و فقط پلاک ها را می بینیم تا او را که در کوچه غریبانه امروز خانه دارد راحت تر پیدا کنیم . مستطیل آلومینیومی کوچک آبی رنگی که شماره ۱۷۵۲ بر آن حک شده است ، چشممان را پر از خورشید می کند . بی درنگ ، آفتابگردان می شویم و این یعنی رسیده ایم سر قرار . با کمی مکث، نگاهمان را به آسمان می سپاریم و صلوات بر لب ، سرازیر خانه می شویم . خانه ای مرتب ، سرپا و سربلند با نمای مرمرسفید که به بیست و چندسالی است دَر و پنجره هایش به عشق «او» باز و بسته می شوند ؛ خانه ای که مثل خانه های معمولی نیست . خانه ای که بابا دارد و زهرا و مریم ؛ بابایی که به قولی ، بابابزرگ مهربان ۱۰۶ ساله جبهه هاست و پیرسال ترین یادگار ماندگار سال های ملکوت این ملک مینویی نسیم . بی تاب دیدارش به هرسو سر می چرخانیم تا این که پیرمرد را بر تختی ساده با تشک سفیدگلدار – که ۷سال است اجازه نمی دهدَ صدای قدم های محکم و مؤمنش شنیده شود – در کُنج دنج و آرام اتاقی سه در چهار می یابیم در حالی که به ۵ پشتی که پشت هم ردیف شده اند تا تعادل تن نحیفش را حفظ کنند ، تکیه زده است و مرَوارید دانه های تسبیحی را در میان انگشتانش می غلتاند . «خون اش جوان مانده و پایش پیر» و زمینگیر . قطر عینکش ، صورت شفاف و آفتابخورده اش را مظلوم و خواستنی تر می کند . چین و چروک پیشانی بلند و تربت نشانش خالی از سربندهای دنیایی است اما هنوز هم سربند آن روزهای تیر و ترکش را بر دلش بسته و همچنان سرش بند جبهه است ؛ بند کرخه و خرمشهر و آبادان و فاو . . .**

■ شیما و میلاد کریمی

### یاد شهدا، بارانی اش می کند

میم سلاممان شنیده نشده که گره بغضَ هایش وا می شود و بلندبلند چیزهایی می گوید. گونه های سرخش، خیس خیس می شود آنقدر که مجبور شوند عینک را بردارند و صورت لاغر و تکیده اش را خشک کنند. در میان واژه‌های باران خورده اش، فقط جمله «سلیمون زاده، کاکام بید.» مفهوم است. انگار ما را خویشان فرمانده شهیدش «عبدالحسین سلیمان‌زاده» پنداشته است. دست و رویش را که می بوسم، همه می نشینند. دخترش توضیح می دهد: « آقاجون دلتنگ است و هر وقت یاد شهدا می افتد گریه می کند.»

چند دقیقه ای می گذرد که دوباره عطر نجابت دخترانه ای اتاق را به هیاهو وا می دارد و زهرا، سینی به دست وارد می‌شود. شیرینی سنتی فسا (کُماچ یا نان فسایی) و چای بهارنارنج در استکان کمرباریک، پذیرایی خانواده رحمانیان از هر مهمانی است. پیرمرد با گرمی محبت پدرانه و زبانی مهماندوستانه می گوید: «خیلی خوش آمدید. بفرمایید چایی بخورید؛ شیرینی بخورید؛ بفرمایید.» چَشمی می گویم و به گوش‌هایش که بیشتر «آواز پر جبرئیل» را می شنود نزدیک می شوم و سر صحبت را باز می کنم.

حاج آقا! چندسال دارید؟ «نزدیک به ۱۰۰؛ به نظر خودم ۱۰۰؛ یک دو سال بیشتر.»

درهمین فاصله مریم که از اتاق بیرون رفته با چادر گل نیلوفری اش – در حالی که درد جابه جاکردن تن نحیف پدر از سنین جوانی جاخوش پاهایش گردیده تا کمتر بتواند زانو به زمین زند – سر می‌رسد و بر تاقچه کوتاه پشت پنجره‌های بزرگ اتاق می نشیند و براساس یک توافق ناگفته و همیشگی می شود سخنگوی باباصفرقلی یا به قول خودش«آقاجون» تا از روزهای دور بگوید؛ روزهایی که ما برای شنیدنشان مهمان این چاردیواری ۳نفره شده ایم؛ ۳نفره که نه! قلم، بچه های آن روزهای فوران آتش و ترکش را از یاد برد. باور کنید همه اینجا جمعند! این را ضرباهنگ چشمان پیرمرد– که چشم همه ماست– می گفت!

مریم، دردانه ته تغاری حاج صفرقلی و دهمین فرزند اوست. ۳روز در هفته ادبیات فارسی تدریس می کند و چندسال آزگار است که فرشته تر از ملائک، دوشادوش زهرا، خواهر بزرگترش که خانه پدری را می گرداند، خودشان را با روز و شب پدر پیوند زده اند و حتی ازدواج را هم بی خیال شده اند! آنها خوب ترین دلخوشی بابایشان هستند و صدالبته روسپید روسپید؛ پس بگذارخودشان هم او را معَرفی کنند:

« آقاجون متولد ماه مهر است. ۳ روز پیش، ۱۰۶ سالگی را پشت سر گذاشت و وارد ۱۰۷سال شد. ایشان اولین روز پاییز ۱۲۸۵ در جهرم به دنیا آمده وبزرگ شده آنجاست.البته اصالتا فسایی اند و ۵۰ سالی می شود که در شهرستان فسا زندگی می کنند. مرحوم مادرم اهل روستای فدشکویه فسا بودند که بعد از ازدواج با پدر به جهرم می روند و زندگی خوبی را شروع می کنند. آقاجون مقداری زمین و مال و اموال از میراث پدری داشته و کشاورزی و دامداری می کرده است اما سال ۴۱، ۴۲ بیماری به جان گوسفندان می افتد و در مدت ۲۴ ساعت همه دام ها تلف می شوند و سرمایه اش از دست می رود بنابراین تصمیم می گیرد برای کارگری راهی ابوظبی و کشورهای حاشیه خلیج‌فارس شود. از آنجا که فرزندان اولش دختر بودند، قبل از رفتن، مادر و بچه ها را روانه فدشکویه می کنند و به دایی هایمان می سپارند و بعد هم دیگر همین جا ماندگار می شوند.»

### سحری سر پست

آقاجون از همان بچگی، مذهبی و معتقد بوده و همواره زندگی اش بر محور دین چرخیده است.بینش سیاسی و اعتقادی– مبارزاتی عمیق ایشان مرهون ارتباطش با فرزندان آیت الله سیدعبدالحسین موسوی لاری (آغازگر نهضت جنوب علیه انگلیس در زمان جنگ جهانی اول) است. بابا از دوران سربازی که پایش به شیراز باز می شود با آیت الله سیدعبدالمحمد آیت اللهی و برادرش سیدعلی اکبر(فرزندان سید) که از مجتهدان به نام و مبارز خطه جنوب بودند تعامل نزدیک داشته و ایدئولوژی اش را از آنها می گرفته است. خودشان تعریف می کردند در سربازی (دوره رضاشاه) یک بار سحر ماه مبارک رمضان نوبت نگهبانی من بود و چون از قبل می دانستم، شامم را که برای سحرنگه می داشتم، دزدکی سر پست بردم. مدتی مانده به اذان صبح با این که اجازه نداشتیم حتی برای لحظه ای بنشینیم، رو به آسمان کردم که خدایا! من نمی توانم امر یک بنده را به فرمان تو ترجیح دهم. بعدهم با خیال راحت نشستم و مشغول سحری خوردن شدم. چند دقیقه ای که گذشت، گروهبانمان از راه رسید،چراغ قوه انداخت ومرا در آن وضعیت دید. باحیرت پرسید:نشسته‌ای؟! و قبل از این که بخواهم حرفی بزنم ادامه داد: عجب اقبال بلندی داری! من الان با فلانی– افسر مافوقشان را که خیلی بدجنس و خبیث بوده نام می برد– مشغول سرکشی قسمت های مختلف پادگان بودیم اما به ۱۰۰متری محل نگهبانی تو که رسیدیم ناگهان او بر زمین نشست و گفت: چشمانم جایی را نمی بیند. انگار کور شده ام! تو به تنهایی ادامه بده من همین جا منتظرت می نشینم! اگر تو را دراین وضع می دید،حسابت با کرام الکاتبین بود پسر! من هم گفتم: امر خدا را اطاعت کردم و او نمی گذارد دَر بمانم.»

### آشپزخانه را بلد نیست!

«۷۰ سال نماز جماعت و نافله شب ایشان ترک نشد. قبل از پیروزی انقلاب گاهی ۸۰ کیلومترراه رفت و برگشت را پیاده طی می کرد تا برای نماز جمعه آیت‌الله سیدعلی اکبر آیت اللهی و بعد از ایشان آقاسیدحسین آیت اللهی (امام جمعه فقیدجهرم) خودش را به این شهر برساند. همچنین بابا غیر از ماه مبارک رمضان، ماه های رجب و شعبان، ۳ روز اول، وسط و آخر هرماه و روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر هفته را حتما روزه می گرفت و البته مادرم هم خیلی هوایش را داشت. عامل اصلی موفقیت آقاجون مادرم بود. یک خانم تمام عیار که از یک مرد، هیچ کم نداشت و افسوس که مرداد۸۱ برای همیشه از بند خاک رها شد و تنهایمان گذاشت.»

گل اشکی را که یاد مادر، گوشه چشمش می کارد، با گوشه چادرش می خشکاند و بعد:«آقاجون اصلا نمی دانست آشپزخانه کجای خانه است! حتی جای نان را هم نمی دانست بنابراین وقتی قصد روزه داشت باخنده می گفت امشب چه کسی به من سحری می دهد؟ من بلافاصله و بی پروا می گفتم ماه رمضان تمام شده است! اما مادر مثل همیشه داوطلبانه و باروی خوش بیدار می شد و به پدر می رسید.این را هم بگوییم که آقاجون هیچ وقت کسی را ملزم به کاری نمی کرد و واقعا اجباری در کار نبود.»

### نماز و دیگر هیچ!

محمدرضا شادمانی(عکاس) که با چشم و دهانی بازمانده از تعجب و شادمانی، عکاسی را رها کرده و فقط گوش می کند، در حالی که با چشم و ابرو به سنگ تیمم زیر تخت حاج صفر اشاره می کند.

حاج صفر انگار فهمیده باشد نگاهمان کجاست، می زند زیر آواز: «جهنم، تار شد از بی نمازان/ خدا، بیزار شد از بی‌نمازان/ اگر خواهی دهی یک لقمه نان/ بده بر سگ، مده بر بی نمازان» بعد با همان لحن آهنگین ادامه می دهد: «بدتر از همه بی نماز است. به خانه آدم بی نماز رفت و آمد نکن. به خانه ات هم راهش نده...» مریم که ذوق زندگی ما را می بیند، می گوید:«فکر و ذکر آقاجون نماز است. درباره هرکس هم ازش می پرسیم می گوید ببین اهل نماز هست یا نه. اواخر مهر ۸۹ هم که بر اثر خونریزی معده بستری شد، همین اشعار را روی تخت بیمارستان زمزمه می کرد!»

سر می گذارم توی گوشش و می پرسم حاج آقا از کی نماز خواندن را شروع کردید؟ «من ۸ سالم بود.»

همان طور که در بدو ورود هم مشهود بود، پیرمرد دیگر نمی تواند نمازهایش را تمام قد، قامت ببندد. پاهای پاکباز و پرنده اش که آن سال ها قدمی از معرکه پس نکشیدند دیگر به فرمانش نیستند البته نه فقط به دلیل افزایش سن جسم که... انگار باز هم مریم راوی شود خوش تر است: «جمعه ۴ اسفند ۸۴ که برای نماز صبح بیدار شدند، زمین خوردند و از ناحیه استخوان لگن دچار شکستگی شدند و کارشان به جراحی کشید. بعداز عمل هم کمی راه افتادند اما پس از مدتی پاهایشان از حرکت ایستاد. الان حتی قادر نیستند پاها را دراز یا جمع کنند و همین گونه که مشاهده می کنید شکل گرفته است. البته قبل از زمین خوردن هم مدت ها بود که به دلیل درد شدید پا، خیلی کم و به سختی با عصا می توانستند حرکت کنند؛ منتها این زمین خوردن، مزید بر علت شد. جالب این که بعد از زمین خوردن هم باز اصرار داشتند نماز شب بخوانند و روزه بگیرند!»

### هیچ کس همراه نیست!

مریم ادامه می‌دهد: «یک سال و نیم بعد دوباره ایشان را به دکترها نشان دادیم. گفتند: پاها خوب شدنی است اما هزینه سنگین و مراقبت ویژه ای می طلبد که متأسفانه هیچ یک در توان ما نبود.» سپس در حالی که می کوشد بغض، راه کلامش رانبندد می گوید: «آقاجون، ۱۰فرزند(۳پسر که یکی دستش از دنیا کوتاه شده و۷ دختر) و یکصد و چند نوه و نتیجه دارد با این وجود از وقتی زمینگیرشده جز ما دو خواهر بقیه میدان را خالی کرده اند و حضورشان بسیار کم رنگ است. برادرم علیرضا هم که خیلی دلسوز و پیگیر است، کار و زندگی اش در فسا نیست و هربار که می آید بیش از یکی دو روز نمی تواند بماند. با این شرایط خاص،آقاجون حداقل به ۲ پرستار ویژه نیاز دارد.ما هم باید پرستارباشیم وهم زندگی و خانه داری و مهمانداری کنیم. شب تا صبح من در خدمتشان هستم و روزها که به مدرسه می روم، خواهرم زهرا کارها را سر و سامان می دهد و به بابا می رسد. هیچ منت و توقعی هم نداریم و نگهداری از ایشان را وظیفه خود می دانیم. ایشان قبل از این که پیرترین رزمنده باشند، پدرمان هستند و باید خدمتگزارشان باشیم. همیشه می گویم آقاجون! دعا کن تا خدا توان و تحملمان بدهد. اصلا ناسپاس نیستیم اما واقعا گاهی طاقتمان تاق می شود. با این حال راضی هستیم به رضای خدا و همین روحیه مان را صدچندان می کند.»

شاید بهتر باشد به احترام بغض دخترانه اش چند ثانیه ای سکوت کنم اما حالا که او سفره دل باز کرده و دار و ندارش را به تماشا گذاشته است، دل به دریا می‌زنم و وفای همرزمان و یاران مانده حاجی را جویا می شوم. لبخندی تلخ و خسته تحویلم می دهد. لبخندی که کلی حرف در پس خود دارد واثری از تسلیم در آن نیست!

واقعا چرا؟!... چرایش را نه ما می دانیم و نه مریم و زهرا. اصلا نمی خواهیم بدانیم چون هرچه باشد حتما عذر بدتر از گناه است. اما این را می دانیم که فراموشی، بد دردی است؛ دردی که عادت هر روزمان شده است.البته عادت هر روز ما نه بابا صفرقلی که هنوز هم که هنوز است فرمانده را خوب به خاطر دارد. شهید سلیمان زاده را می گویم که با شنیدن هرباره نامش، چشم و شانه‌هایش بی تاب می شود. به گمانم در این روزهایی که فقط خدا هست و زهرا و مریم، فرمانده هم هست. دوباره سلام فرمانده!

### میقات پابرهنه گان

حاج صفرقلی که درست شب تولد ۷۴ سالگی اش شیپور جنگ نواخته شد چونان برناترین یاران رفته و مانده اش، تحمیل نبردی نابرابر را تاب نیاورد و برای یاری میهن مجروحش، پاشنه کفش جهاد را ورکشید تا از «میقات پابرهنگان» دلسپار واقعه شود هرچند سن وسال، جبهه و منطقه را برایش ورود ممنوع می کرد اما او پا پس کشیدن را بلد نبود. « آقاجون مخالفت با اعزام را بهانه رفع تکلیف نمی دانست. انگار موظف به جنگیدن بود. هربار هم که دست خالی به خانه برمی گشت، مصمم‌تر از قبل به درگاه خدا استغاثه می کرد و در دعاهایش توفیق حضور در کنار رزمندگان را می طلبید.»

روز از پی روز و ماه از پی ماه، عدد عمر این شیر پیر رابه ۷۶ می رساند. فصل خرماپزان بود و خورشید در عرصه خالی از ابر آسمان می تاخت. حاج صفرقلی این بار با حالی عجیب مقابل مسئول اعزام بسیج ایستاد. عرق های پیشانی اش را پاک کرد و با لحنی مؤمن و استوار، کوتاه ومختصر نهیب زد:«جوان! من سالمم و باید اعزام شوم. اگر این بار هم دست رد به سینه‌ام بزنی، فردای قیامت شکایتت را به پیامبر– که سلام خدا بر او – خواهم برد. دیگر خودت می دانی..» ترجمان و تفسیر تبسم جوان بسیجی که از سر ناچاری وحیرت، دستی به محاسن مشکی محرابی اش می کشید، واضح‌تر از آن بود که جایی برای چون و چرای بیشتر بگذارد...

اینجا اهواز است. پیر و جوان اعزامی که زیر آسمان باز در صف مردان خدا ایستاده اند، با فرمانی قاطع و بریده در جای خود خبردار می مانند. فرمانده وارد میدان می شود و همان طور که دقیق و عقاب وار همه را زیر نظر دارد، بی مقدمه، صریح و بلند می گوید:«در عملیات پیش رو باید از میدان مین رد شویم. چندنفر داوطلب می خواهیم تا معبر باز کنندکه بچه ها زمینگیر نشوند!» ثانیه ها سنگین می شود و زمزمه ای در می گیرد اما حاج صفرقلی که می داند شرط عشق، بی باکی است؛ بی وسواس هراس، پا جلو می گذارد تا اولین کسی باشد که نشان می دهد خودپسند نیست و بیش و پیش از آن که خط شکن باشد، خودشکن است.

«آقاجون تعریف می کرد فورا از صف بیرون آمدم و گفتم من اصلا برای همین کار به جبهه اسلام آمده ام. ایشان هیچ وقت کلمه «جبهه» را به تنهایی بر زبان نمی آورد و همیشه می گفت «جبهه اسلام». خلاصه چند دقیقه بعد معلوم می شود اصلا میدان مینی در کار نبوده و قرار بر سنجش آمادگی و روحیه آزمایی نیروها بوده است و بس!»

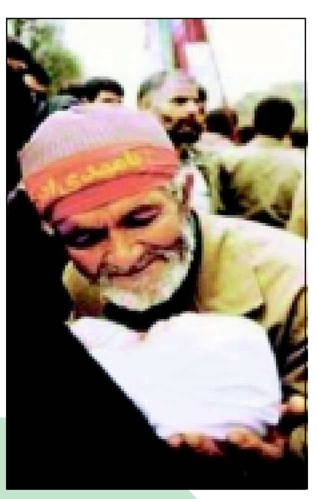

**۷۶ساله بود... آمد جلو نهیب زد: «جوان! من سالمم و باید اعزام شوم. اگر این بار هم دست رد به سینه‌ام بزنی، فردای قیامت شکایتت را به پیغمبر خواهم برد. دیگر خودت می دانی...» بعد از دو سال دیگر مجبور شدند قبولش کنند...۶۶ ماه در جبهه ماند. هنوز یاد همرزمانش که می افتد بارانی می شود...**

### ۵ سال عاشقی خانوادگی

حالا دیگر جبهه، خانه اول  پیرمرد شده بود؛ آن قدر که ۶ ماه به ۶ ماه هم حاضربه دل کندن از آن نمی شد و سراغی از خانواده نمی گرفت. «آقاجون همواره به دیانتش وابسته بوده تا خانواده و چیزهای دیگر. اگر هم کسی گلایه می کرد می گفت: خدا وسیله ساز است. مگر خانواده من از خانواده امام حسین(ع) بالاترند؟

بابا از تابستان ۶۱ که اعزام شد تا پایان جنگ بیش از ۶۶ ماه در جبهه ماند.آن هم نه به تنهایی بلکه خانوادگی! هر وقت به خانه می آمد همه بچه ها، نوه ها و اقوام را برای همراهی و حضور در جبهه تشویق و تحریک می کرد. بارها اتفاق می افتاد که آقاجون همراه پسران و نوه‌هایش در جبهه بود. حتی در این راه، ۲ برادرم – اصغر و علیرضا – از ناحیه کمر، جانبازشدند. این طور که همرزمانش تعریف می کنند در خط و قرارگاه نیز همواره روحیه بخش رزمندگان بوده است.»

زهرا (نهمین فرزند حاج صفر) که بیشتر شنونده است و جز به وقت ضرورت سخن نمی گوید،رو می گرداند سمت مریم که:«خاطره علیرضا را نمی گویی؟» پابرهنه وسط حرفش می پرم که این یکی را دیگر خودتان برایمان بگویید...«شب عملیات خیبر، پدر و برادرم علیرضا هردو در یک دسته بوده اند. علیرضا می گفت: تقریبا ۵۰متری با عراقی ها فاصله داشتیم و چیزی نمانده بود درگیری شروع شود که بابا با اشاره دست مرا به کنار خود خواند و خیلی آرام و جدی در گوشم گفت: دستور حمله را که دادند، نمی ترسی و سر جلو می روی و گرنه حلالت نمی کنم!»

### هنوز هم صلواتی...

جنگ که تمام شد، حاج صفر با «دلی سربلند و سری سربه‌زیر» از ۶۶ ماه دفاع قدسی جانانه ای که انگار پیرسالی اش را در آن جوان شده بود، پا به راه خانه شد؛ پا به راه روزهای فاصله و فراموشی! روزهای منیت و مصلحت عده ای جنگ ندیده که یا  زبان به طعنه می گشودند و چهره به ریشخند می آلودند یا خودشان را به آن راه می زدند. تو گویی«نه خانی آمده و نه خانی رفته!»

عمو صلواتی جبهه ها که اطاعت پذیر ولی امر است اما دوباره آستین همت بالا می زند و به دیروزهای کارگری بر می گردد! تو گویی«نه خانی آمده و نه خانی رفته!»

حالا پرسشی تلخ ذهنم را به هم می‌ریزد. یعنی بعد از ۵سال ونیم ایستادگی داوطلبانه در خط خون و شط زخم و کشیدن جور جنگ، اکنون باید چشم به دست فرزند، منتظر محبتی بماند تا فردایش را رقم بزند؟

سؤالم را با احتیاط از چارچوب فکرم بیرون می کشم و به گوش مریم می‌رسانم. سری به نشانه تأیید تکان می دهد و اضافه می کند:«آقاجون مستمری بگیر تأمین اجتماعی است و تحت تکفل داداشم می باشد! مابقی هزینه هایشان را هم شخصی تأمین می کنیم!» این بار زل می زنم توی چشمانش که چرا مثل خیلی ها سراغ مسئولان نمی روید؟ با غروری خاص جوابم می دهد:«ما از این کارها بلد نیستیم. آقاجون برای انجام وظیفه به جبهه رفته و هر کاری کرده برای رضای خدا بوده وبس. الحمدلله تا الان هم زندگی اش خوب بوده است. خدا را شکر هیچ کس به خاطر رزمنده بودن،برایش کاری نکرده و نمی تواند بکند. ایشان به پرستار احتیاج دارد که ما۲خواهر در خدمتش هستیم. البته اگر کسی بخواهد کاری انجام دهد بدون درخواست و ابراز نیاز هم وظیفه خودش را به خوبی می‌داند. مگر نیکی و پرسش می شود؟ مسئولان هر وقت مصاحبه ای از ایشان پخش می گردد، به یادشان می افتند و یکی یکی سر و کله شان پیدا می شود البته بیش تر برای گرفتن عکس یادگاری! و نه چیزی دیگر.»

### خواب سنگین نهادهای مدعی

برای تغییر و تلطیف حس و حال اتاق، بحث را عوض می کنم تا بدانیم این مرد نجیب و نکونام را چه وقت وچگونه پیرترین رزمنده دفاع مقدس لقب داده‌اند؟ مریم با لبخندی حاکی از رضایت می گوید:«سال ۱۳۸۶ آقای نادر دریابان (پژوهشگر دفاع مقدس)در خرمشهر برای برادرم – که آن زمان کار وزندگی اش در آبادان بود– تعریف می کند: پیرمردی ۹۰ ساله با ۳ ماه سابقه حضور در جبهه به عنوان پیرترین رزمنده دفاع مقدس معرفی شده است. علیرضا هم می گوید:اما پدر من الان ۱۰۱ سال دارد و بیش از ۶۶ماه در مناطق عملیاتی بوده است.بنابراین بعداز بررسی سوابق و مدارک، آقاجون راجای آن بنده خدا معرفی کردند و سال ۸۸ هم شرکت پست جمهوری اسلامی ایران تمبر یادبود بزرگداشت ایشان را با همکاری مرکز فرهنگی دفاع مقدس خرمشهر منتشر کرد که الان در گنجینه تمبر واسکناس موزه آستان قدس رضوی نگهداری می شود. بخشی از موزه خرمشهر را هم به آقاجون اختصاص داده اند و این طور که آقای دریابان می گفتند آن قدر لطف و استقبال مردم زیاد بوده که مجبور شده اند دوره اختصاصی راوی گری برای ایشان راه اندازی کنند تا افرادی تربیت شوندکه بتوانند به خوبی  کنجکاوی های بازدیدکنندگان درباره بابا را پاسخ دهند.» اینها را که می گوید از جا بلند می شود و اندکی بعد با تنها تمبر باقی مانده باز می گردد...

اجازه می گیرم تا عکاس، تصویری از این تمبر توجه به پیرنسل جنگ بردارد ومی گویم تا جایی که یادمان می آید فروردین همان سالی که این تمبر درآمد،جمعی از زائران مناطق عملیاتی جنوب خواستار گنجاندن داستان حماسه بابابزرگ جبهه ها در کتاب های درسی شدند.حالا که این روند با قرارگرفتن ماجرای دریاقلی سورانی(مرد نجات آبادان) به جای درس قدیمی پطرس فداکار از امسال جدی تر شده است،چقدر به تحقق این درخواست امیدوارید؟ «متأسفانه این درخواست تا الان فقط در حد صحبت باقی مانده و از خبر رسانه ها فراتر نرفته است.اجازه بدهید این سؤال را نه به عنوان دختر ایشان که از جایگاه معلمی ام پاسخ بدهم. حاج صفرقلی یک نمادزنده ملی است. ایشان به لحاظ سن وسال، نقطه مقابل شهید حسین فهمیده است. اگراین دو در امتداد هم آورده شوند برای دانش آموزان بسیار جالب و آموزنده خواهد بود. من از تأثیرعمیق و الگوبخش داستان های کتاب درسی بر دانش آموزان کاملا آگاهم. دانش آموزان دبیرستان خودمان بعد از دیدار با آقاجون،حس و حال بسیار جالبی داشتند که قابل توصیف نیست.بنابراین اگر چنین اتفاقی برای همه گنج های بزرگ جنگ ودفاع بیفتد خیلی خوب و مؤثر خواهد بود. به نظرم فرد اصلا مهم نیست .ارزش هایی که اینها نمادشان شده اند اهمیت دارد.بزرگداشت امثال حاج صفرقلی، پاسداشت ارزش هاست و من در این باره نمی توانم از کنارکار بزرگ رسانه ها که انصافا کم نگذاشتند، ساده وبی تفاوت عبور کنم.»

### یک دیدار خاص

خانم معلم نفسی تازه می کند تا متواضعانه از بچه‌های خبرنگار تشکر کند:«صداوسیما، روزنامه ها و خبرگزاری ها در این چند سال انصافا خیلی زحمت کشیدند و واقعا جای تشکر دارد. همین خبرنگارها بودند که سبب‌ساز دیدار بابا با رهبر معظم انقلاب شدند.»

اسم دیدار با آقا که می آید، سراپا ذوق و شوق شنیدن می شویم . درهمین بین، دوباره عطر بهار نارنج در اتاق بیدار می‌شود:«آقاجون همیشه مشتاق دیدار حضرت آقا بود و مرتب تکرار می کرد دوست دارم رهبر را از نزدیک ببینم و دستش را ببوسم. در گفت وگوها از این آرزو گفته بود و... یادم می آید دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۸۶، سر کلاس بودم که داداشم تماس گرفت و گفت مهیای سفر به تهران شوید که برنامه دیدار آقاجون با حضرت آقا جور شده است و برای پس فردا وقت داده اند.بلیت هواپیما را سپاه تهیه کرد و شب بعد،من وبابا راهی پایتخت شدیم. ۸ صبح چهارشنبه ۲۲ اسفند۸۶ همراه یکی از خواهرزاده هایم که در تهران زندگی می کند جلوی بیت رهبری بودیم. داخل که رفتیم فهمیدیم آقا سخنرانی دارند بنابراین در فضای سبز مابین حسینیه و محل سکونت شان منتظر ماندیم. حوالی ساعت ۱۰ حضرت آقا تشریف فرما شدند. حال آقاجون که از همان اول صبح، قرار وَ آرام نداشت دیدنی بود. همین که چشمان کم سویش حضور حضرت آقا را تشخیص داد، گل از گلش شکفت و هیجان زده خودش را از روی ویلچر در آغوش ایشان انداخت و چندبار دست شان را بوسید. حضرت آقا هم با لبخند ومهربانی خم شدند و پیشانی بابا را بوسیدند. آقاجون که حسابی به وجد آمده بود بی آن که کسی از قبل چیزی یادش داده باشد، مرتب می گفت:« رهبری، تاج سری، اولاد پیغمبری...خدا حفظت کنه رهبرم...» و آقا را دعا می کرد. رهبری هم دوباره دستی بر سر پدر کشیدند و صورتش را بوسیدند و سپس با همان متانت ومحبت فرمودند:« خدا شما را تا ظهور امام زمان– ارواحناله الفداء– حفظ کند.» جالب این که آقاجون با وجود سنگین بودن گوش ها و ضعف حافظه، این جمله آقا را خیلی خوب شنید و به خاطر سپرد؛ طوری که تا مدت ها بر زبانش جاری بود.»

### آرزو داشتم اما نشد

دلم می خواهد فقط نگاهش کنم. پیرمرد هم که انگار در عالمی دیگر سیر می کند همین طور که آرام و بی صدا با هر دانه تسبیح، لب هایش را به هم می رساند، نگاه تأثیرگذارش را آرام به سمتمان برمی گرداند. مریم، متبسم می گوید: «آقاجون صلوات می فرستد؛ ذکر دائم ایشان صلوات است. فکر می کنم تعداد صلوات های عمرشان از چندصد میلیارد هم عبور کرده باشد. در جبهه هم معروف به عموصلواتی بوده است؛ حتی جلوی لباس رزم اش هم با رنگ سرخ این را نوشته بودند. البته اهل شعر هم هست؛ مخصوصا از وقتی زمینگیر شده گاهی اشعاری را از شاهنامه و... می خواند که برای اولین بار از زبانش می شنویم و تعجب می کنیم که اینها را کی و کجا یاد گرفته و به خاطر سپرده است.»

حرف‌هایش تمام شده و نشده، نسیم صلوات محمدی فضای آشیان عاشقی عموصلواتی را معطر می کند.

حالا شب کامل است و زمان به تاختی گذشته؛ با این حال دلمان نمی آید طعم نعنایی حرف های این همدم خوش محضر و صمیمی لاله ها را که «بوی ناب آدم می دهد» قدری بیشتر نچشیم و درَ حد چند سوال و جواب کوتاه مهمان اختصاصی انگبین کلامش نشویم. همین که ضبط صوت را به صورت قاب شده در تارموهای سپیدش نزدیک می کنم با آرامشی از جنس صفای شب‌های عملیات، صدای پاکش را آزاد می کند و جدا ماندن دستش از دست شهدا را می گرید:«یک سلیمان زاده بود که مثل برادر بود برایم. شهید شد. خیلی دوستش داشتم. بیشتر از بچه هایم دوستش داشتم. من هم آرزو داشتم شهید شوم اما نشد.» کمی که آرام می‌شود با لحنی حماسی ادامه می‌دهد:«اسم«الله» را می آوردم تا کمک مان کند. خوب هم کمک مان کرد. زدیم و شکست دادیم دشمن را.» مکثی می کند و دانه تسبیحی می‌اندازد:«صلوات می گرفتم از رزمنده‌ها.» دست جمعی صلوات می‌فرستیم؛ عموصلواتی هم.

### همجواری بچه‌های شلمچه

خواستنی این روزهایش را که می‌خواهم بدانم، مهربانانه دستم را می گیرد و در حالی که برخی حرف هایش به لحاظ شفافیت صوتی مخدوش می شود، بی‌آن که از بی وفایی ها شکایتی داشته باشد می گوید:«خب من دیگه چه می‌توانم بخواهم غیر از عاقبت بخیری و این که آمرزیده شده باشم. هیچ نمی‌خواهم. هیچ توقعی از کسی ندارم. حاجی علیرضا گفت: بابا میای بریم مکه؟ گفتم : ها ! خیلی ازش راضی ام. مدیونشم. خیلی دوستش دارم. کربلا و مشهد هم بردم. دخترهایم هم اهل نماز و تقوا هستند. من دیگر چه می‌خواهم؟» مدتی نگاهش خیره می ماند به دَر و انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد، دوباره چشم می چرخاند سمت ما:«حالا که زمینگیر شدم و رفتنی، دلم می خواهد اگر رهبرم اجازه بده، پهلوی شهیدای شلمچه خاکم کنن. فقط همین!» حلقه‌های اشک چشم هایمان را می‌لرزاند و همه باهم به تأسی از رهبر عزیزمان دعایش می کنیم که تا حضور حضرت حاضر(عج) «عمربا برکتش،دراز و پرگل بماند.» بعد هم بدون معطلی خود را به حبل دعایش می‌آویزیم .اول می گوید:«وظیفه من است که برای همه مسلمین دعا کنم.» سپس می پرسد:«اسم شریفت؟» و بی‌درنگ، دست های سرشارش تا نزدیکی های رحمانیت خدا قد می کشد:«خدا عاقبتت را بخیر کند. خدا عزت وسلامتی ات بدهد. خدا یارت باشد. هرچه دشمن داری خدا نابود کند. هر که دشمن اسلام است، خدا نابودش کند.اسلام از قدیم پیروز بوده و تا آخر پیروز است. خدا پاک است وپاکان دوست دارد. قربان علی(ع)» این بار هم همه با هم بلند آمین می گوییم و با این که از بودن با این پیرفردایی سیر نمی شویم، بند وبساطمان را جمع و جورمی کنیم برای رفتن. حاج صفر که از زیر عرقچین سفید احرامی اش ما را می پاید، بزرگوارانه جابه جا می شود و با خلق کریمانه اش، بدرقه مان می کند:«خیلی خوش آمدید. جسارت می شود من دست و پایم طوری نیست که بلند شوم. خیلی خیلی خوش آمدید. قدمتان روی سرم.» شانه های نحیفش را می بوسم و با وجود اصرار مهمان نوازانه و خونگرم مریم و زهرا به ماندن برای شام، لطفشان را سپاس می گوییم و خداحافظی می کنیم.

### فردا فراموش می کنی!

از در خانه که بیرون می زنیم توی گلویم باران بغض می کند و ابرهای دلتنگی در سینه ام خیمه می زنند. پُر می شوم از کلمه و تردید و ترس. می دانم آن که دراین خانه است بی شک به قلم در نمی‌آید و اصلا این قلم غیر از بلندی روح او، نمی تواند دریابد؛ اما کاش حداقل بتواند چشم های مصلحت بین ما آدم های طبق معمول را که فقط در ملاحظات قدم می زنیم بشوید تا جور دیگر ببینیم او را که دیرسالی است پشت گمنامی اش سنگر گرفته است. تا از این که هستیم، غریب تر نباشیم او را که هنوز زنده است و البته رزمنده!

نمی دانم چه بر سرمان آمده که در کناره این دریاها ایستاده ایم وتشنه لبان می گردیم. بیاییم کمی به خودمان برگردیم و ببینیم اگر حاج صفرقلی در مملکت دیگری زندگی می کردهم مثل ما هر روز کمتر می شناختندش؟

امثال حاج صفرقلی که دلشان از غصه دنیا خالی است، بی تردید وسیع تر و سر به زیرتر از آنند که چشمداشتی به یادکرد ما داشته باشند و مثلا کتابی، کوچه ای، بلواری، میدانی و مدرسه ای با نام بلندشان معتبر شود اما این دلیل نمی‌شود میان ایرانیان که هیچ! حتی بین همشهریانشان هم غریب باشند.این اصلا رسم مروت نیست! اصلا.

خدا نکند حالا که این سطرها را سپری کردیم، مصداق خوبی برای واگویه تلخ:«امشب به قصه دل من گوش می کنی/ فردا چو قصه مرا فراموش می کنی!» بمانیم که دیری نپاید نوبت گلایه ما هم برسد که: «کُشت ما را غم بی همنفسی!»

## یادداشت سوم

### من مسلمانم!

عاملان جنایت تولید فیلم موهن هرگز از پیروان هیچ پیغمبری نیستند و با رفتاری که از خود نشان می‌دهند نمی توانند ادعای پیروی از پیامبری را داشته باشند، بلکه اساسا دشمنان خدا و یا کارگزاران دشمنان خدا هستند. آنها یا اعتقاد به خدا ندارند و یا معتقد به چند خدائی (مشرک) هستند و خود را سربازان تحقق حکومت شر و شیطان در جهان می دانند و مذبوحانه در تلاشند تا موجودیت خبیث خود را حفظ کنند، موجودیتی که خودشان بهتر و بیشتر از هر کسی می دانند که نفس های آخرش را می کشد. این قانون خلقت و سنت تغییرناپذیر خداست.

قرآن کریم ما که آن هم البته از دشمنی های این جماعت مأیوس از زندگی مصون نمانده است، بارها و بارها سرنوشت حکومت سلسله های بزرگ را که قلمرو حکومتشان از شرق تا غرب عالم بوده و خود را خدایان و عامه مردم را خادمان خود می دانستند، ذکر کرده و گاه با نام بردن از این پادشاهان چگونگی نابودیشان را نقل می کند و انسان ها را به پندآموزی فرا می خواند.

ای شیطان فرزند شیطان! عصبانی باش از وجود حقیقت و تابندگی اش و از خدا و پیامبرش!

خدا بندگانش را دوست دارد برای همین موسی را مبعوث کرد. عیسی و ابراهیم و محمد(ص) را فرستاد. من مسلمانم پیرو آخرین پیامبر خدا. حسین را بی شک تمام دنیا می شناسند. شاید آوازه عشق به او بیشتر در عالم پیچیده باشد. می دانید وقتی می خواهیم او را زیارت کنیم و عرض دوستی نماییم، در قالب چه جملاتی با او سخن می گوییم؟ می گوییم؛ سلام بر تو ای وارث آدم که برگزیده خداست، سلام بر تو ای وارث نوح که پیامبر خداست، سلام بر تو ای وارث ابراهیم که پاکباز و عاشق صادق در راه خدا بود، سلام بر تو ای وارث موسی که هم صحبت خدا بود، سلام بر تو ای وارث عیسی روح پاک و آسمانی، سلام بر تو ای وارث محمد که محبوب و دوست خدا بود! ...

می بینید! نگاه ما مسلمانان به ابراهیم و موسی و عیسی و محمد در یک راستاست و محمد پیامبر آخرالزمان است چون خدا دین کاملش را به وسیله او به بندگانش عرضه می کند. همان که اسوه الهی است در خصائل نیکو و مبعوث شد برای زیبایی های اخلاق بشریت؛ پس اگر چیزی شنیدی و تصویری برایت نشان دادند که اثری از نقص و عیب و نازیبائی داشت بدان و به یقین بدان که برایت دروغ بافته اند و شاید تصویری تار و تک بعدی برایت نشان نداده اند.

■علی محرمی

## حرف سوم

خیلی خر زور است ...! وارد که بشود در زمان کمی می تواند همه چیز را از بین ببرد، همه جا را خراب کند، آدم ها را از محوطه ای که در آن هستند بیرون کند، نطق ها را قطع کند، برای چند دقیقه ورودی و خروجی ذهن  افراد را در حالت هنگ نگه دارد، بعد تا چند دقیقه همه شان را به این فکر ببرد که باید چطور با این همه اتفاق برخورد کنند. دست آخر همه را به این نتیجه برساند بهتر است برخوردی نکنند و ببینند نزدیک ترین راه خروج کدام سو قرار دارد. بعد او بماند و صاحبش و محوطه ای و کاسه و بشقاب شکسته و خرده های دل شکسته و هیبت شکسته تر صاحبش زیرپا جیرینگی صدا می‌دهد.

مهمان ها آمدند. سفره شام باز است. خانم صاحبخانه همه حواسش را جمع کرده عیب و ایرادی در سفره نباشد؛ سبزی را چهار آب شسته گل نداشته باشد، خیارها را تمیز پوست کنده که مبادا یک تکه پوست مانده باشَد به تن خیار  خرد شده  توی ماست و به چشم بیاید، برنج را هم سه بار پاک کرده تا ریگَ نداشته باشَد. آن قدر که آقای صاحبخانه حساس است به این چیزها. همه چیز تکمیل است و خانم نفس راحتی می کشد. خوشمزه تر از غذا این است که رضایت خوردن را توی چهره  مهمان ها ببینند که... تق! خب الحمدلله! فقط نزدیک بود اتفاقی برای دندان آقا بیفتد. ولی نیفتاد. خوب است حالا سنگ نبود که دلش ریش بشود. فقط یک تکه استخوان که معلوم نبود کجای یک تکه گوشت چسبیده بود و رفت زیر دندان او که... نخیر! عصبانی شد! برافروختگی چهره هم یقینا در اثر نشاط غذا خوردن نیست.

خیلی خر زور است خشم ...! وارد که بشود در زمان کمی می تواند همه چیز را از بین ببرد، همه جا را خراب کند، آدم ها را از محوطه ای که در آن هستند بیرون کند، نطق ها را قطع کند، برای چند دقیقه ورودی و خروجی ذهن افراد را در حالت هنگ نگه دارد، بعد تا چند دقیقه همه شان را به این فکر ببرد که باید چطور با این همه اتفاق برخورد کنند. دست آخر همه به این نتیجه برسانند بهتر است برخوردی نکنند و ببینند نزدیک ترین راه خروج کدام سو قرار دارد. بعد خشم بماند و صاحبش و محوطه ای و کاسه و بشقاب شکسته و خرده های دل شکسته و هیبت شکسته تر صاحبش زیرپا جیرینگی صدا می دهد.

■مهران مصفا

**نامه های شما رسید: آیین معمارزاده/ علیرضا تسلیمی/ مریم صیادی/ علی اللهیاری/ مصطفی حسامی/ محمدرضا اصلانی.**

**ضمنا لطفا از نوشتن با ادبیات عامیانه و شکسته پرهیز کنید که امکان ویرایش مجدد برای آنها را نداریم. همچنین از انتشار مطالب بلند و دنباله دار هم معذوریم. بهترین راه ارتباط با ما، ایمیل است.**

**ستون های صفحه نسل سوم را شما بنویسید:**
**nasle3@Kayhannews.ir**
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

## بوی بارون

## ویتامینه

هفته دفاع مقدس فرصت خوبی است برای تهیه کتاب هایی که خواندنش فقط برای این ایام نیست ولی خب این روزها بیشتر می چسبد چون ما هم مثل خیلی از نهادهای دولتی، در ایام خاص، خاص می شویم و به نوعی در فضا قرار می گیریم. یکی از جدیدترین آثاری که سوره مهر درباره دفاع مقدس هشت ساله ما منتشر کرده، «آن روز سه و نیم بعد از ظهر» خاطرات دوران جنگ مهدی صمدی صالح است که سید سعید غیاثیان مصاحبه و تدوین آنرا عهده دار بوده. این کتاب صرفا خاطرات جنگ مهدی صمدی است که از سن ۱۵ سالگی و از سال ۱۳۶۱ وارد جبهه شده در عملیات های خیبر، والفجر ۸، کربلای ۵، بیت المقدس ۲ و مرصاد شرکت داشته و حالا کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین آن روزها را برای ما روایت می کند؛ مردی که سالهاست به واسطه عکس مشهور او فکر می کنیم شهید شده است اما این طور نیست.

عکس روی جلد کتاب یکی از مشهورترین عکس های دفاع مقدس است که مهدی صمدی با لباس جنگ روی خاک دارد نماز می خواند این عکس حتی در مقطعی به عنوان عکس ثابت یکی از جراید کشور در آمده بود. داستان این عکس هم جالب است: در مقطعی از عملیات کربلای ۵، در منطقه شلمچه، همه نیروها، برای اقامه نماز وارد کانال شدند و صمدی به دلیل کمبود جا، بیرون از کانال و زیر بارش گلوله به نماز ایستاده پس از آن محمود بدر فر از وی عکس می گیرد بدون آنکه خود وی از این قضیه مطلع شود. لحظه اقامه نماز مهدی صمدی صالح نیز در عکس «سه و نیم بعد ظهر» بوده است... این کتاب حاصل یازده ساعت مصاحبه فشرده با این رزمنده عزیز کشورمان است که بیش از یک سال طول کشیده که به گفته نویسنده و تدوین کننده کتاب تلاش شده وقایع همان طور که بوده برای مردم و خصوصا نسل جوان روایت شود...اگر پولی ته جیب تان مانده بود این ابتدای پاییزی، سری به فروشگاه های سوره مهر بزنید کتاب های این ناشر ارزان نیست، حتما اول سراغ جیبتان بروید و بعد دنبال کتاب ها. حالا چه دا باشد چه نورالدین پسر ایران و چه کتاب پایی که جا ماند...فرقی نمی کند!

■فرهاد